



## **The Scum Villain's Self-Saving System**

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



تمام بدنش غرق خون شده بود. زخمهای زیادی سراسر بدنش را پوشانده و خون از دهانش میریخت. بنظر میرسید متوجه شمشیرهایی که بطرفش نشانه رفته اند نیست صورتش از شدت خشم درهم پیچیده و دچار «انحراف چی» شده بود.

آتش این منظره را روشن کرد صحنه ای که شدیداً ترسناک بود. برای لحظه ای شن چینگچو فراموش کرد در قلمروی رویاست و خودش را بطرف لیو چینگه انداخت تا چنگ-لوان (اسم شمشیر) را از بدن او بیرون بکشد.

شمشیر قلب لیوچینگه را از هم پاره کرده بود. شن چینگچو شمشیر را تکان کوچکی داد و خون از همه جای لیو فواره زد. با دیدن این صحنه ترسناک دو قدم عقب رفت و ناگهان به کس دیگری برخورد کرد.

او تکان شدیدی خورد بعد با یوئه چینگیان مواجه شد که سرش رو به پایین بود. هرچند به چهره اش نگاه میکرد در چشمان او هیچ نوری نمیدید. از گردن تا سینه اش، دست و پاهایش و حتی شکمش.... تیرهایی سیاه سراسر بدنش را سوراخ کرده بودند. ده هزار تیر سیاه در بدن او فرو رفته بود....

شن چینگچو ناگهان بیاد آورد چیزی که در برابر خود می بیند—مرگ های آنان در کتاب اصلی است!

او دیگر نمیتوانست این تصاویر را تماشا کند. ترجیح میداد در محاصره انسانهای بی چهره باشد تا این مناظر را ببیند.

او به طرف همان مسیری برگشت که وارد آنجا شده بود، در نهایت تعجب دربهای چوبی هنوز آنجا بودند. شن چینگچو مانند کسی که آزاد شده می دوید با سرعت خودش را به

در رساند و قدم به بیرون نهاد. این بار فکرش ناپایدار شده و همه ذهنش بهم ریخته بود. تلو تلو خوران در خیابان راه میرفت و چند باری لغزید و نمیتوانست سرپا بماند واقعا ظاهری تاسفبار داشت.

«مردم» درون خیابان به او خیره شده بودند. محیط اطرافش در سکوت مرگباری فرو رفته بود.... نمیدانست برای چه مدتی راه رفته ناگهان با سر به سینه کسی برخورد کرد.... شخص با احساس شدیدی او را تنگ در آغوش کشید. آن شخص از او قد بلند تر بود و بنظر میرسید اندامی لاغرتر و باریک دارد. سرپای بدنش را با لباسهای سیاهی پوشانده بود و تنها گوشه ای از گردنش مشخص بود. مهم تر از همه ماسک یک شبیح وحشی را به چهره داشت.

شن چینگچو دیگر نتوانست چیزی بگوید تا اینکه از بالای سر خود صدای گیج و متحیر را شنید: «شیزون، مراقب باش!»

اصلا نیازی نبود ماسک را بردارد تا بداند چه کسی است زیرا بخوبی او را میشناخت. شن چینگچو همانطور که در آغوش او بود می جنگید تا از آغوشش خارج شود. شخص اصلا مانعش نشد و توانست خودش را نجات دهد تنها پس از اینکه چند قدم به عقب رفت تا از امنیتش مطمئن باشد به آن شخص نگاه کرد از او پرسید: «تو شهر رو اینطوری کردی؟»

لو بینگه آرام ماسکش را برداشت حالت چهره اش تقریبا شبیه شبیح تعقیب گری بود که از پایان گرفتن بازیش ناراحت است با افسوس گفت: «بدک نشده درسته؟ نظر تو چیه شیزون؟»

شن چینگچو به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «تو واقعا ارزشش رو داری که بهت

بگن شاگرد ارزشمند شیطان رویا!»

ایجاد چنین توهمی در این سطح دقیق و وسواس گونه حقیقتاً کاری تاثیرگذار بود. در مقایسه با آن رویایی که خیلی وقت پیش در آن اسیر شده بودند این یکی هیچ چیزی کم نداشت بعلاوه که این توهم مستقیماً ترسهای او را نشانه رفته بود.

لو بینگه در ابتدای امر حس و حال خوبی داشت اما با شنیدن این حرف لبخندش ناپدید شد: «من شاگرد شیطان رویا نیستم!»

شن چینگچو که این موضوع برایش عجیب بود گفت: «یعنی تو به عنوان معلم و استاد بهش احترام نداشتی؟»

لو بینگه خندید و با رنجش گفت: «نه!»

بسیار خب، نه یعنی نه .... شن چینگچو به پاسخ او شک نکرد. لو بینگه گفت: «شیزون اگه میخوای به اونچیزی که بودی برگردی میتونی هر چیزی که بخوای رو بگی!!»

شن چینگچو گفت: «باید این حرف تو رو به قضاوت مهربانانه در نظر بگیرم؟»

لو بینگه گفت «تا زمانی که من خونم رو از بدنت پاک نکنم هر تلاشی که برای فرار بکنی بیهوده است.»

شن چینگچو گفت: «اوه؟ جدی؟» خنده ای کرد و ادامه داد: «پس... همین الان... چرا سعی نمیکنی منو توقیف کنی؟»

بدن لو بینگه سفت شد و برقی در چشمانش درخشید. قلب شن چینگچو با دیدن حالت او فرو ریخت. پس به آرامی از او پرسید: «این شمشیرت... چه اتفاقی براش افتاده؟»

ای خدایان بدادم برسید! آه!

وقتی لو بینگه به درون دره پوچی سقوط کرد درون جسد یک موجود باستانی شمشیری یافت. یک شمشیر شیطانی که اربابی شیطانی آن را ساخته و با خون قلب خود شمشیر را آغشته کرده بود.

این شمشیر به نام قلب شیطان مشهور بود.

شنیدن نامش برای اینکه نشان بدهد چه چیز خطرناکی است کفایت میکرد درسته؟

و البته، شمشیر خطرناکی بود!!! هرچه سلاح معنوی قدرتمند تر بود کنترل آن سخت تر میشد. از زمان طولانی میان عصر باستان تا به الان بدست صدها ارباب افتاده بود که همه شان نابغه های فرقه شان بودند با این حال هیچ کدام نتوانسته بودند از سرنوشت مرگ با شمشیر خود فرار کنند.

شمشیر قلب شیطان حتی با ارباب خود نیز می جنگید. اگر کسی میتوانست وادارش کند تا قدرت معنویش را تصدیق کند آنوقت مانند سلاحی ترسناک خدمتش میکرد با اینهمه اگر روزی در آینده کسی نمیتوانست بر ذات شر شیطان فائق آید آنوقت تبدیل به گوسفند قربانی میشد.

لو بینگه اصلی، اوایل بخاطر اثرات جانبی قلمروی مخفی شیاطین دچار زحمت شد و کم مانده بود توسط شمشیر بلعیده شود. برای حل این مشکل، 500 فصل داستان اضافی نوشته شد تا جایی که حتی لو بینگه 8 تا 9 خواهر کوچک هم پیدا کرد.

اما الان تمام داستان تبدیل به صحنه کشت و کشتار شده بود بخش حمله متقابل شمشیر حالا و جلوتر از برنامه درحال انجام بود.

مقابله با شمشیر قلب شیطان کار ساده ای نبود. تعجبی نداشت که لو بینگه موفق به گرفتن او نشده چراکه شدت درگیر پیدا کردن یک راه حل برای اداره شمشیر بود مشخصا نمیتوانست شن چینگچو را پیدا کند و روی او متمرکز شود.

ناگهان لو بینگه یکی از شانه هایش را گرفت و با شدت ردایش را کشید.

اوہ!

چرا باز شروع کرد؟؟؟

صورت لو بینگه مانند یک دیگ سیاه بود. او شمرده و آرام گفت: «درسته که من الان شخصا نمیتونم اینجا باشم ولی شیزون فکر نکن میتونی جشن بگیری!»

باشه ولی لباس منو پاره نکن!! شن چینگچو باقیمانده لباس را چنگ زد و با فریاد گفت: «داری چه غلطی میکنی؟ این تنها راهیه که واسه تحقیر کردن بقیه بلدی؟»

لو بینگه جواب داد: «اول شما بودی که منو تحقیر کردی شیزون!»

سیستم گفت: [50 امتیاز برای باحال و خونسرد بودن!]

با این کار امتیاز اضافه میشد؟ این اصلا طبیعی نیست!! چرا او حس میکرد این موضوع کاملا غیر طبیعی است!!!!

لو بینگه با قدرت تمام به جان لباسش افتاد و آن را تکه تکه کرد و پارچه اش را به باد سپرد. سپس به جلو آمد در حالتش نفرت نبود اما مسیر شن چینگچو را سد کرد. شن چینگچو وقتی به چشمان لو بینگه نگاه کرد ترس در دلش پیچید.

هرچند او سابقا نمیدانست لو بینگه علاقه خاصی به پاره کردن لباس مردم دارد یا نه



ولی نمیتوانست بنشیند و منتظر مرگ بماند. او هم خیالاتی برای حمله داشت با این حال برای فرار هم تلاش میکرد.

لو بینگه بطور کامل دست برتر را در نبردشان داشت با اینهمه ترجیح میداد به موش و گربه بازی ادامه دهد ... صبورانه با او بازی میکرد. شن چینگچو به سرعت می دوید ولی در دید لو بینگه او همیشه یک قدم عقب تر بود. هرگاه شن چینگچو میخواست به او ضربه ای بزند با آرامش کنار میرفت و ضربه ای نمایشی در جوابش تحویل میداد. همراه با توضیحات آزار دهنده سیستم، میزان خونسردی شخصیت اصلی 20، 30 و 50 بار بالاتر رفت تا جایی که میتوانست او را روانی کند.

پس از چند حرکت بی حاصل چهره شن چینگچو تیره شد: میخوای بزنی کجا؟ میخوای با من بازی کنی؟ مگه هدف یه جنگ شکست دادن رقیب نیست؟

این اصلا یک جنگ نبود! حتی ارزش امتیاز دادن هم نداشت—این توهین و یورش آشکار بود! شن چینگچو وقتی داشت به این چیزها فکر میکرد حواسش پرت شد و بخاطر سرعت زیادی به لو بینگه برخورد کرد.

لو بینگه حتی خم هم نشد و اجازه داد شن چینگچو در آغوشش بیفتد. او با لحنی پر از شادی گفت «این تمرین رو شما خودت بهم یاد دادی شیزون، با استفاده از این شیوه قسمت پایین تنه کم کم به لرزش میفته و قدرتش کم میشه ... چطوری این رو فراموش کردین؟»

در این لحظه در ذهن شن چینگچو عبارت: «تو کوچولوی \*\*\*\*» در فونت و رنگهای مختلف نقش بست. گذش بزنی این دقیقا همان تمرینی بود که خودش به لو بینگه یاد داده بود!!

خاطراتش به زمانی برگشت که لو بینگه تازه از انبار هیزم اسباب کشی کرده بود. در آن زمان بخاطر استعداد خدادادیش، موفق شده بود سبک رزمی خود را داشته باشد هرچند جدای از چند حرکت که همه شاگردان بلد بودند هرچیز دیگری که یاد گرفته بود ارزش گه سگ داشت.

شن چینگچو وقتی دید او یک دوره تمرینات، شمشیرزنی، ضربات پا و دست را انجام میدهد چاره ای ندید جز اینکه رویش را بیوشاند و این حرکات را نبیند اینها درحالی بود که لو بینگه گوشه ای منتظر نظر او مانده بود.

در آن زمان ها شن چینگچو طاقت نداشت به او ضربه ای بزند و روحیه اش را خراب کند پس بعد از مدتی فکر کردن گفت: «زیادی انعطاف داری!»

برای روحیه دادن به چهره فلک زده لو بینگه ، شن چینگچو آستین ها را بالا زده و با تلاش بسیار شخصا به او آموزش داده بود. هرچند بنا به دلایلی این بچه حساس و باهوش به اندازه کافی موفق نبود. لو بینگه اصولا باید هر درسی به او یاد داده میشد را فرا می گرفت بدون اینکه دوبار چیزی را برایش تکرار کنند اما تقریبا هر چه در حال آموزش به او بودند را از یاد می برد. از نیروی زیادی استفاد میکرد و برای مرتبه هزارم به آغوش شن چینگچو می افتاد تا اینکه شن چینگچو متوقفش کرد....

عمدا/داری/اینکارو میکنی؟؟

او ضربه محکمی به پیشانی لو بینگه زد و فریادکشان گفت: «تو اینطوری با دشمن می جنگی؟ خودت رو یراست میندازی تو بغلش؟»

بعد از این حرف لو بینگه با صورتی سرخ درسش را یاد گرفته و دیگر اشتباه نکرد. هرچند امروز شن چینگچو همان ژست اشتباه را در برابر لو بینگه گرفته بود.

دنیا عجب جای ترسناکیست!

شن چینگچیو احساس میکرد غرورش به عنوان یک معلم خدشه دار شده ... درحالیکه حواسش پرت شده بود دستان لو بینگه روی کمرش جمع شدند و شن چینگچیو احساس میکرد مورمورش شده .... از لای دندانهای بهم ساییده گفت: «لو بینگه!»

سیستم گفت [100 امتیاز خونسردی و جذابیت، تبریک میگم]

غلط میکنی تبریک میگی!

لو بینگه بخش دیگری از ردایش را تکه تکه کرد و گفت: «وقتی دیدم شیزونم این ردا رو تنش کرده ... بدجوری دلم شکست... بهتره که از تنت درش بیارم!»

یعنی تا شن چینگچیو را لخت نمیکرد خیالش راحت نمیشد؟

شن چینگچیو گفت: «اگه از من متنفری ... عصبانیتت رو روی لباس خالی نکن... این مال گونگی شیائوئه!»

لو بینگه با چهره ای تیره و تاریک گفت: «شیزون تو از من متنفری ... لباسی که من بهت دادم رو انداختی دور فقط چون اون لباس تن من بوده!»

چرا؟ چرا دو مرد گنده وسط جمعیت مردم بی چهره بر سر یک ردا جنجال میکردند؟ لو بینگه تو واقعا همچین احساسات لطیفی داری؟ من لباست رو تا زدم و گذاشتم یه گوشه چی ازم میخوای دیگه؟ انتظار داشتی بشینم با دست بشورمش و شخصا واست پیش بیارم؟ حالت چهره شن چینگچیو هربار تغییر میکرد لو بینگه با دیدن چهره اش گفت: «شیزون، داری به چی فکر میکنی؟» بعد به سردی ادامه داد: «اگه این واسه گونگی شیائوئه توصیه میکنم دیگه به اون فکر نکنی!»

قلب شن چینگچیو به تپش افتاد و احساس شومی وجودش را گرفت به سختی توانست  
پرسد: «... گونگی شیائو چش شده؟»

در کتاب اصلی گونگی شیائو وقتی لو بینگه و بانوی کوچک کاخ را در تختخواب می  
دید به عنوان یک نگهبان گشت زنی به مرز می رفت یا به قولی تبعید میشد اما الان  
داستان چنان بهم ریخته بود که خود شلیک هوایی رو به آسمان نیز بسختی میتوانست  
بگوید دقیقا چه اتفاقی رخ خواهد داد.

پیش از اینکه لو بینگه بتواند حرفی بزند مردم بی چهره اطراف شن چینگچیو به حرکت  
در آمدند. قبلا تنها به آنان خیره می ماندند شبیه آدمهایی که از لحاظ ذهنی تعطیل بودند  
یا سرشان به کار خودشان گرم بود ولی حالا دور شن چینگچیو رو گرفته بودند و او را  
در میان جمعیت نگهداشتند او که نمیتوانست از زور استفاده کند نگاهی به لو بینگه  
انداخت.

لو بینگه ابروهایش را چین داده بود و یک دستش را به پیشانی خود می فشرد. بنظر  
میرسید چیزی حواسش را پرت کرده و داشت در مقابل نیرویی که به سرش هجوم می  
آورد مقاومت میکرد.

شن چینگچیو به حالتش نگاه میکرد متوجه شد که این حالت بخاطر حمله و یورش  
شمشیر قلب شیطان به ذهن لو بینگه است بهمین دلیل نمیتوانست انرژی کافی برای  
ادامه رویاپردازی در این دنیای توهمی بکار برد و این دنیای خیالی درحال خراب شدن  
بود.

اگر الان بهترین فرصت برای رفتن نبود پس کی باید میرفت؟

از آنجا که لو بینگه الان نمیتوانست مانعش شود یا گیجش کند پس طبق تجربه باید این رویای ضعیف شده را بهم می ریخت باید میتوانست به بزرگترین ترس خود غلبه کند. شن چینگچو تصمیم به رفتن داشت و رفت.

سردرد لو بینگه به او اجازه حرکت نمیداد تنها توانست با خشم و بیچارگی فریاد بزند: «اگه جرات داری یه قدم دیگه بردار تا ببینی چی میشه!!»

شن چینگچو ده یا بیست قدمی برداشته بود ولی برگشت و پرسید: «چی میشه؟»  
لو بینگه از شدت خشم و عصبانیت داشت میسوخت کلمه به کلمه گفت: «فقط وایسا و ببین!»

شن چینگچو رویش را برگرداند و با صدایی سرد و بلند گفت: «خداحافظ!»

خیال کردی بگی وایسا منم وایمیستم؟ من که /احمق نیستم!!!

شن چینگچو به یکی از مغازه های اطراف نگاهی انداخت لگدی به در زده آن را باز کرد و وارد مغازه شد. اهمیت نداشت چه چیزی آنجا انتظارش را میکشید میخواست در نهایت آرامش با آن روبرو شود. بهر حال اینجا شانس بیشتری داشت تا اینکه بخواهد با لو بینگه رو در رو شود.

همین که در بسته شد انگار تمام سرو صداهای بیرون را هم با یک چیز تیز بریدند. اتاق در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. شن چینگچو نفس خود را گرفت و آرام منتظر ماند.

پس از لحظاتی کسی شمعی روشن کرد تمام محیط اطراف روشن شد. شن چینگچو سرش را پایین گرفت همزمان چشمانش در چشمانی بیگانه قفل شد ولی او صورتی آشنا داشت.

یک پسر لاغر در برابرش زانو زده بود.

لباسهایی رنگ و رو رفته بر تن داشت زانو زده و سرش را پایین نگه داشته بود. دستانش را با طنابی پشتش بسته بودند. هرچند رنگ به چهره نداشت اما در چشمانش میشد برق زندگی را دید.

شن چینگچو نمیتوانست از او چشم بردارد.

این صحنه اصلاً در خاطرات او وجود نداشت هرچند این چهره کاملاً شبیه او بود. تنها مشخص بود که هنوز زمانی را صرف تهذیبگری و کسب قدرت نکرده است. در چهره آن پسر چیزی بود که الان او با خود نداشت.

این پسر خود شن چینگچو بود و در عین حال خودش نبود!

چیزی که میشد از آن اطمینان داشت این بود که —او شن جیو است!



شن چینگچو ناگهان از روی تخته های کف زمین برخاست.

پس از بیداری اطراف را نگاه کرد فهمید که درون ساختمانی متروکه است. از لای پنجره مخروبه میتوانست ببیند که آسمان روشن است. روی دیوار های نازک کاغذی هم شکافهایی قرار داشت.

خاطرات مانند سیل در سرش به جریان درآمدند. دیروز موقع جشن او این خانه متروکه را یافته و در آن مانده بود. نقشه اش این بود که مدتی آنجا استراحت کند اما وقتی خوابش برد لو بینگه او را به درون قلمروی رویا کشیده بود.

شن چینگچو وقتی خوب به آن رویا فکر میکرد افسرده و محزون میشد.

هرچند که شن چینگچوی اصلی و او باهم فرق داشتند اما بدنشان یکی بود احتمالا درد و رنج را با هم تجربه میکردند. چیزی که دیروز دید هم احتمالا یکی از خاطرات شن جیو بوده است.

شاید این هم یک فریب بود آخر شن چینگچوی اصلی از دیدن رنج و شکنجه دیگران احساس بدی پیدا نمیکرد پس طبیعتا هر توهمی در برابرش از هم می پاشید.

هرچند وقتی نگاهی به گذشته می انداخت حس میکرد مورمورش میشود. درون رویا دیده بود که شن جیو را محکم بسته بودند. تصور میکرد احتمالا آن زمانی بود که شن جیو هنوز در دست قاچاقچیان برده اسیر بوده است ولی درون آن اتاق فرش بود و انواع لوازم ارزشمندی مانند ابزار خوشنویسی، طومار، آویزهای دیواری نقاشی شده ... اتاق زیبا و اشرافی بود بیشتر از پناهگاه دزدان به اتاق مطالعه یک اشرافزاده میماند....

بنظر میرسید در خاندان چو، شن جیو ذره ای هم از آن عشق و علاقه دروغینی که چو هایتانگ میگفت را دریافت نمیکرده است.....